

مرا کتک زدند، زدند، زدند، آن قدر زدند که دیگر جانم درد نمی‌کرد.

زنی از خشت و آینه



به گزارش اسپادانا خبر، روزنامه شهروند درباره خشونت علیه زنان در افغانستان نوشت؛ چشم‌هایش دو حبه انگور است، زرد کهربایی، درخشان، تالار آینه‌ای که همه چیز در آن تکرار می‌شود. تصویر دست‌هایی که برای زدن بالا می‌رفت. تصویر چیزهایی که به سمتش پرتاب می‌شد. صورت پسر بزرگش که از خون و اشک خیس بود. صداها در گوشش تکرار می‌شود، زخم زبان‌ها، بی‌اعتنایی‌ها و زنگ خنده‌ها، خنده‌های کنشدار.

زن از این تکرارها گریخته. مثل آهویی که از تیر صیادی رمیده هنوز دل دل می‌زند.

یازده سال کسی او را به نام صدا نکرد. «شوهرم مرا «هی» می‌گفت، پدر شوهرم سگ، برادر شوهر بزرگ فاحشه.»

زندگی مهتاب ۲۵ ساله پنجشیری در یازده سال گذشته شبیه افسانه‌های قدیمی است. دخترهایی که زیر دست نامادری‌های نامهربان رنج می‌کشیدند به امید آمدن ناجی و باطل شدن طلسم جادوگر! اما کسی برای نجات مهتاب نیامد. دست سه پسرش را گرفت و شبانه به ایران گریخت.

شروع یک یازده ساله

شش ساله بود که همراه خانواده به ایران آمد. در شوش و دروازه‌غار تهران ساکن شدند. مهتاب در موسسه خانم صفا کلاس نقاشی و خیاطی و معرق می‌رفت. بازی می‌کرد و قد می‌کشید. مادرش هم در کلاس‌های نهضت سواد آموخت. ۱۶ ساله شد و به خواستگاری‌اش آمدند. عروس شد. عروس دره پنجشیر، آن‌جا که رودهای غوریند و پنجشیر به هم می‌پیوندند. «من اصلاً ندیده بودمش. اصلاً نمی‌خواستم عروس شوم. درس می‌خواندم. عضو کتابخانه بودم. نمی‌خواستم. پدرم این کار را کرد. مادرم راضی نبود، داداش‌هایم و خواهر کوچکم راضی نبودند به این عروسی. سه سال پیش از این خواهرم را که دو سال بزرگتر از من است به پسر اول داده بودند که ۱۸ سال بزرگ‌تر بود. بعد سه سال آمدند مرا گرفتند. مادرم اول گفت او خرد است، نمی‌تواند زندگی کند، من هم پسر شما را ندیده‌ام. گفتند اگر ندهی از آن دخترت قطع رابطه کن. موافقت کردند.»

بخت مهتاب بود که راهی را که در شش سالگی با هراس گذرانده بود، دوباره تجربه کند. دوباره مشهد، تابباد، دوغارون، مرز، خانه‌های گلی، هرات.

پدر و مادر داماد آمدند تهران. عروس را برداشتند و بردند. «همین که به مشهد رسیدیم، مادرشوهرم گفت من که تو را نمی‌خواستم، آجیت را می‌خواستم- آخر یک آجی من با ایرانی ازدواج کرده- از مشهد که پایین شدیم گفت دست‌هایت را بپوشان، در هرات که رسیدیم گفت رویت را بسته کن. کم‌کم که رسیدیم سه روز در خانه‌شان ماندم بچه‌شان (پسرشان) را هم ندیدم. برادرشوهر بزرگم گفت ما تو را برای مزدوری آورده‌ایم، برو دستشویی را بشور. من نمی‌فهمیدم، هوشیار نبودم که

گپ‌شان (حرف‌شان) را بشنوم، گفتم من نمی‌شویم. همین که گفتم نمی‌شویم او مرا زد.»

بعضی به کلماتش می‌پیچد. دست می‌گذارد جای سیلی. عمیق نفس می‌کشد. «وقتی که مرا زد... عروسی نکرده بودم هنوز. یک هفته بعد عروسی گرفتند. خانواده‌شان بسیار سرمایه‌دار بودند. در تالار بسیار بزرگی عروسی گرفتند. من که فامیلی نداشتم که پیشرفته باشد، یا مادرم برایم گفته باشد که عروسی کردی چه رقم رفتار کن، هیچ چیز برای من نگفته بودند. عروسی که خلاص شد مرا به اتاق بردند. شوهرم آمد. من ترسیدم، دور رفتم. وقتی او دست مرا گرفت من جیغ زدم و فرار کردم به خانه آجی‌ام که پهلوی اتاق من بود. شوهرخواهرم به خواهرم گفت برو به آجیت بگو سر هر دختری این روز می‌آید. آجی آن شب به من چیزی نگفت.»

مادر هر چه در گوش دختر خوانده بود از دوری از غریبه‌ها بود و این که دست مردها نباید به دختر نامحرم برسد. مهتاب هنوز محرم و نامحرم نمی‌شناخت. همه جز مادر و برادرها و پدر نامحرم بودند. «من دیگر در اتاق نرفتم. فکر می‌کردم مادرم که این همه می‌گفت دختر کسی نباید تو را آزار دهد، پس این نباید به من دست بزند. یک هفته اینطور بود. تا نزدیکم می‌شد من می‌ترسیدم و فرار می‌کردم. آخر نشد. مرا بست... بعد از آن سر یکجاشدن مشکل داشتیم و هر بار او مرا می‌زد و می‌رفت به پدرش می‌گفت.»

زندگی روزانه نظم گرفت «روزها از دست برادر بزرگش کتک می‌خوردم و شب‌ها همه بدنم درد می‌کرد. شوهرم می‌گفت بیا کنار من بشین و یکجا شو، من گریه‌گر (گریه) می‌کردم. باز او مرا می‌زد. او می‌رفت به پدرش می‌گفت باز او هم مرا می‌زد. شوهرم می‌گفت تو دوست‌پسر داری که با برادرم خوب نیستی. گپ‌های ناحق می‌زدند. جانم درد می‌کرد. اینجا در پهلویم لگد می‌زد، بی‌حد می‌زد.»

مهتاب ۱۶ ساله کار خانه در سرزمین‌های سرد شمال کابل را بلد نبود. برف و یخبندان هندوکش را ندیده بود. «فرش‌ها و موکت‌ها را به من دادند که ببر بشور. آن‌جا در پشت بام دست‌هام یخ زد. وقتی پایین آمدم مرا سه نفری زدند. گفتند نان خوردن بلدی، کار کردن نمی‌توانی؟ من بلد نبودم نان پخته کنم، می‌گفتند بادمجان ببر بورانی پخته کن. من نمی‌توانستم. سرد بود. اگر مادرشوهرم می‌گفت توی آب گرم بگذار تا آبش باز شود می‌کردم، اما نگفت. خراب شد. پدر شوهرم می‌گفت از پنجره می‌اندازمت بیرون. این گپ‌های عادی است که می‌زدند.»

کودک اول! بیهوش شدم

بادار شد. «هر روز شکم درد می‌کرد. آبریزی داشتم. صبحانه حق نداشتم نان بخورم. باید می‌نشستم آنها نان می‌خوردند و بعد می‌رفتم آشپزخانه وقتی که دیگر از اشتها افتاده بودم. ضعیف بودم. خویش و قومشان که می‌آمدند جلوی آنها می‌گفتند تو در خیابان‌های ایران بودی. تو بازاری بودی. رقاچه بودی. تو لیاقت این خانه را نداری. من به شوهرم می‌گفتم من کجا در کافه‌های ایران بوده‌ام؟ کجای ایران کافه رقص دارد؟ من این‌جا در ایران درس خواندم. مادرم بی‌سواد بود همین‌جا سواد یاد گرفت. در مورد من حرف‌های بد می‌زدند. خلاصه به شکم زدن و دکترا گفتند باید عمل شود، رضایت ندادند. من دردم که می‌آمد، می‌گفتند که چرا این همه نازک هستی. دردم شدید شد، مرا بردند بیمارستان. دم دروازه بیمارستان بچه به دنیا آمد، ۸۰۰ گرم. بسیار ضعیف بود. وقتی ولادت کردم مادرشوهر و جاری گفتند همه زن‌ها بچه می‌آورند، برگردیم. بیمارستان مرا نگه داشتند برای یک روز. زمستان بود و برف. فردا مرا مرخص کردند. گفتم کسی نیست بیاید مرا ببرد. هوا سرد بود از بیمارستان که بیرون آمدم پاهایم یخ زد، افتادم زمین. یک زن مرا بلند کرد. شوهرم آمد و مادرشوهر. در خانه گفتند ما را بی‌آبرو کردی. خانه ۱۵ پله داشت. شوهرم گفت در کوچه را باز کن. پدرشوهرم مرا از پله‌ها انداخت پایین. من نرده‌ها را گرفتم که مرا بیرون نکنند. موی من در دستش آمد. جاری‌ام را صدا کردند قیچی آورد، همه موهای من را قیچی کرد. چوب بر سرم و پشت گردنم زدند. دیدند نمی‌روم مرا بردند بالا و با عصا زدند. پدرشوهرم با کفگیر بخاری به سرم زد بیهوش شدم. مادرشوهر و شوهرم ایستاده بودند و می‌دیدند.»

«به هوش که آمدم، دیدم اصلا درد ندارم. نمی‌فهمیدم پدرشوهرم برای چه می‌گوید آبروی مرا بردی: چرا از بیمارستان رفتی بیرون. چه می‌خواهی؟ من که تو را نان می‌دهم. تو را خانه‌زندگی دادم دیگر چه می‌خواهی؟»

بعد از این کتک‌ها نمی‌توانست بچه را حمام کند. «خانه‌مان کرسی داشت. سرد بود. بلد نبودم زغال درست کنم. گازش مرا می‌گرفت، سر درد داشتم. بچه جیغ می‌زد. باز شوهرم می‌آمد و با مادرشوهرم مرا فحش می‌دادند. می‌زدند، تکرار می‌شد تا یک روز که مرا زدند. به یک تخمدانم ضربه خورد. دکتر گفت دیگر بچه‌دار نمی‌شوی.»

به مادرش زنگ زد. آمد افغانستان. «گفت مشکل دخترم چیست؟ چرا می‌زنیدش؟ بی‌حیاست؟ گفتند نه اینطور نیست. گفتند کار بلد نیست روغن را در راه‌آب می‌ریزد. من گوشت خور نیستم. می‌گفتند گوشت گم می‌شود. دیگ‌ها را خراب می‌کند. مادرشوهرم جلوی فامیل‌ها گفت من خبر ندارم. مادرم گفت پس شما چرا تهمت می‌کنید. خویش و قوم سرهایشان را تکان دادند. مادرم گفت طلاق دخترم را می‌گیرم. گفتند بچه‌اش را هم ببرد. می‌دانست که مادرم پول ندارد. گفتند خرج عروسی را باید بدهید. در افغانستان عروسی‌های پرخرج می‌گیرند و بعد از طلاق، خانواده دختر باید پولش را بدهد. باز مادرم گفت خیر است، هر چه دارم می‌فروشم پیسه‌تان (پولتان) را می‌دهم. شب عروسی ۷۰۰ نفر میهمان داشتند. گفتند اما آبرو و عزت پسرمان چه می‌شود. مادرم قول گرفت مرا نزنند و رفت. مادرم وضع مالی خوبی نداشت پس آمد ایران.»

مادر از افغانستان بیرون نشده بود که کتک‌ها دوباره تکرار شد. «پدرشوهرم، برادرشوهر بزرگم و شوهرم جوری مرا زدند که بیهوش شدم. گفتند مادرت کجاست بیاید به دادت برسد.»

به جز این زدن‌ها چیزهای دیگری هم بود که چشم و دل نوری مهتاب دید و نفهمید. «مادرشوهرم می‌گفت بیا برای لباس بگیرم. انتخاب می‌کرد: این به تو می‌آید. پول می‌داد و می‌گرفت. باز می‌گفت ببوش. بعد که می‌رفتیم به عروسی و مهمانی، دوباره پدرشوهر و برادرشوهرم مرا کتک می‌زدند که آبروی ما را بردی. الان می‌گویند عروس فلانی چقدر کوتاه پوشیده. به خدا خودشان گفته بودند.»

خانه مهتاب یکی از اتاق‌های خانه پدرشوهر بود. از همه اتاق‌ها سردتر و ساده‌تر. «همه می‌رفتند در یک اتاق گرم. باز اتاق خواهرم هم بد نبود. بچه‌ها و شوهرش بودند و گرم بود اما اتاق من سرد بود. شوهرم می‌رفت در اتاق گرم پدرش می‌نشست صدای خنده‌هایشان می‌آمد.»

بچه سرما خورده بود. به پدرشوهرش گفت: «لااقل او را بخوابان پشت بخاری؛ برنشیت گرفته.» پدرشوهر جواب داد: «ما برای آدم جای داریم برای سگ نه.»

رفت پیش شوهرخواهرش. «گفتم بچه مریض است. شوهرخواهر رفت پیش پدرش گفت نکنید این کارها را. صبح فردا شوی خواهرم که رفت سر کار، پدرشوهرم، شوهرم را خواست و گفت خلاصش کن.»

کلانشینکف را گرفت مرا تیر کرد اما به من نخورد. همسایه‌ها به شوهرخواهرم خبر دادند که خانه‌تان دعواست. آمد گفت این را بکشی خب پدر و مادر دارد، چه جوابی می‌گویی؟ گفت می‌گویم رفیق داشت، دیدمش، کشتمش. مردم پنجشیر زیاد دست روی زن بلند می‌کنند. این زدن‌ها تکرار شد.»

مهتاب چگونه این همه کتک را تاب آورد؟ «پدرشوهرم هم به خواهرم می‌گفت این از چه است؟ سنگ است، خشت است، آینه است، از چیست؟ ما می‌زیمش هیچ چیزش نمی‌شود. جانم درد می‌کرد، سیاه و کبود و نیم‌جان می‌شدم، اما باز خوب می‌شدم. این همه کتک که می‌زدند، تحمل می‌کردم اما هیچ خوش نداشتم خفهام بکنند.»

پلک می‌زند و آب از دانه‌های انگور راه می‌گیرد روی گونه.

یادآوری این‌که در پتو پوشانندش و تابش دهند و بر بدن نیم بسملش بنشینند راه گلویش را می‌بندد. «نفسم می‌گرفت. یک‌بار مادرش گفت آماده شو برویم عروسی. گفتم چشم. رفتیم و برگشتیم. شوهرم گفت من گفتم برو تو چرا رفتی. مرا گذاشت توی پتو و روی سرم نشست. شوهرم جاق هم بود.»

شوهر «کار بالایی نداشت» تعمیرکار بود در سازمان ملل، دستگاهی چیزی خراب می‌شد، سراغش می‌آمدند. آب در کوزه و ما تشنه‌لیان. کسی چه می‌دانست در همسایگی سازمان ملل زنی زیر لنت و کوب مردانی است.

یک‌بار هم از سازمان ملل آمدند گفتند چرا تحمل می‌کنی؟ «دختر همسایه‌مان آن‌جا کار می‌کرد. گفت من پشتت هستم شکایت کن. من ترسیدم. شماره دادند زنگ نزدم. مادرم پشتم نبود.»

جای سگک کمربند شوهر روی ساعد سفید زن پیداست. هر دو انگشت کوچک زن کج و معوج شده‌اند؛ زیر سنگینی پاهای پدرشوهر.

کودک دوم؛ سرم ذوق می‌کند

سه سال گذشت. دوباره باردار شد. با این‌که دکتر گفته بود شاید دیگر بچه‌دار نشود. در این سه سال در بر همان پاشنه دعوا و کتک‌کاری چرخید. «می‌گفتند زنت این کار را کرد. مرا سیاه و کبود می‌کرد. بعد پدرش یا مادرش مرهم می‌دادند. آن قدر تکرار کردند تا این‌که پدرشوهرم گفت چرا نمی‌روی؟ چرا طلاق نمی‌گیری؟ بچه بزرگم سوءتغذیه داشت. ضعیف و مریض بود. می‌گفتند تو برو ما اینها را نگه می‌داریم. شوهرخواهرم زن و بچه را برداشت و رفت جای دیگر خانه گرفت، اما اگر به شوهر من می‌گفتند برو بیرون، نمی‌توانست چون کار و بار درستی نداشت.»

پسر دوم در بیمارستان به دنیا چشم گشود. «شب‌ها می‌نالیدم. بچه‌ام گریه می‌کرد. پنجه‌هایم نمی‌توانست بچه را بردارد. رفتم دکتر گفت مهره‌های گردن و کمربت آسیب دیده است. گفت باید ماساژدرمانی کنی. پول نداشتم. دکتر به شوهرم گفت این قطعه قطعه است. دیگر غرض نگرفت و مرا نزد، تا یک سال و نیم. می‌گفت از صبح برو خانه آبجیات تا تو را نزنند. من می‌رفتم باز گیر می‌دادند که این کجا رفته است. خواهرشوهرم به من تهمت زد و دست روی قرآن گذاشت. خانه خواهر بودم همراه پسر سه‌ساله و بچه یک و نیم‌ساله‌ام. باز آمد مرا زد، باز جنگ و دعوا. از خاطر بچه کلانم (بزرگم) دلم نمی‌خواست جدا شوم. خانه ما در دهلیز پایین بود. یک شب همه میهمان بودند خانه پدرشان. بچه‌هایشان همه چیز داشتند. لپ‌تاپ و کیف و دفتر خوب. نداشتم. غصه می‌خوردم. پسر آمد سر من گریه که چرا من ندارم. چندسال بود قرص اعصاب می‌خوردم. خودم را زدم. چشم‌هایم و دست‌هایم خون شد. جارو را گرفتم به سرش زدم. پیشانی‌اش خون شد. فکر می‌کردم این بچه دشمنم است، بچه‌ام نیست. می‌گفتم خدایا توبه. باز دستش را می‌گرفتم می‌کشیدم. پیششان نمی‌نشستم. تلویزیون سیل (نگاه) نمی‌کردم. طاقت شنیدن گپ‌هایشان را نداشتم. سر برداشتن نمی‌توانستم، که او قصه کند و من گوش کنم. پسر به خواهرم گفت مادرم و پدرم و پدر بزرگم کنار ما نمی‌مانند. حرف‌های ما را نمی‌شنوند. پدرم برای ما چیزی نمی‌خرد، پس چرا ما را به دنیا آوردند. خواهرم گفت گناه دارد. گفتم سرم ذوق می‌کند. فکر کردم از دندانم است. در یک ماه سه تا دندان کشیدم از آن

هم نبود.»

گریه می‌کند، های و های. تا حال هر چه گفت کتک‌هایی بود که خورده اما جای کتک‌هایی که به پسرش زده بیشتر درد می‌کند.

پسرک از کتک‌های پدر بزرگ هم در امان نبود. «بعد از ظهر بود. هیچ‌کس به خانه نبود. آمد بچه مرا برد پشت بام. پنجره‌ها را بست. چوب را برداشت و زد. این بچه کوچک می‌گفت مادر جان مرا کشت. من نفرتم. اگر می‌دیدم خودم را می‌زدم. دو هفته قبلش خودم را زده بودم و گوشتم چرک کرده بود و درد می‌کرد. سر و چشم بچه را با میله زده بود. خواسته بود او را خفه کند که بچه فرار کرده بود. من در دالان ایستاده بودم که چطور می‌شود. بچه‌ام از بالا پایین شد. خاکی شده بود. هر چه گفتم بایست، نماند. رفت به کوچه، پدرش آوردش خانه. گفت چرا مرا می‌زنند. شوهرم گفت پدرم است، خیر است فکر کن دلش درد کرد و زد. گفتم چرا؟ گفت تو کاری نداشته باش برو داخل. پدر شوهرم آمد گفت چرا زن نمی‌شوی؟ چرا شرم و حیا سرت نمی‌شود؟ گفتم چه کردم، کدام بی‌احترامی در مقابلت کردم. تو این همه زدی من هیچ نگفتم. گفت چرا طلاق را نمی‌گیری. تو حیا نداری. برو گمشو. اما باز گفتم ریش سفید است، خیر است. باز به دیگر روز آمد.»

«به دیگر روز آمد و باز هم حرف‌های درشت زد و باز که مرا زد دخترش گفت بزن این بی‌حیاست که شوهرم در را باز کرد. گفت بس است دیگر، هر چه هست بگو خودم بزنم. هر روز سر و صدا. یک روز دیگر بچه‌ام دل‌درد داشت. بردمش دکتر و از آن‌جا رفتم خانه خواهرم. نشسته بودم که بچه آمد گفت بابا بزرگ دارد می‌آید. خواهرم گفت برو خانه‌ات. اگر شوهرم بفهمد که در این‌جا سروصدا شده، دعوا می‌کند. آمدم از در خانه بیایم بیرون که پدر شوهرم دست انداخت مرا گرفت. گفت تو تربیت نداری. کل مردم نگاه می‌کردند. دستش را کنار زدم و فرار کردم. با دو دست چادر مرا انداخت. دامن پوشیده بودم. پیچید به پاهایم و پیشانی‌ام به زمین خورد. سر بچه‌ام آوار شدم. شرم نکرد که یک زن جوان پیش مردم نامحرم افتاده است. هی مرا لگد زد. بچه یک‌سال و سه ماهه در بغلم سیاه شد. شوهرم همان‌جا مغازه داشت. مرا دید که می‌زنم و شنید همه می‌گویند کاکاجان نکن، گناه دارد. می‌گفت شما این سگ را نمی‌شناسید. این دیگر در خانه من جای ندارد. شوهرم مرا بلند کرد، زود چادر انداخت سر من گفت برو خانه. صدای جیغ بچه برآمد. پاهایش کج و چشمش سیاهی رفته بود. من هم دوباره به خونریزی افتادم.»

خانواده مهتاب بعد از رفتن طالبان و تشکیل دولت به موطن بازگشته بودند. خانه دور از مهتاب بود. «اجازه نداشتم بروم مگر هر دو، سه ماه، یک شب. وضع‌شان خراب شد. کار نبود. پدرم هم دلیل شد. سه‌سال پیش برگشتند.»

پدرش کارمند دولت بود، راننده ماشین سنگین در افغانستان. یک روز یک نفر را زیر گرفت. ۱۰ سال حبس کشید و برای دیه دو دختر و طلا و نقره خواستند. طلا و نقره داد. به جای دختر هم طلا و نقره داد و آمد ایران. «خانواده شوهرم دشمنی قدیمی داشتند با پدر بزرگم. همیشه به پدرم بد می‌گفتند. به پدرم که می‌گفتم می‌گفت خیر است هر چه گفتند به من، دو تای دیگر هم خودت به من بگو. اما دعوا نکن.»

کودک سوم؛ سینه‌ام افکار است

«سر بچه سوم حامله داشتم. برادر شوهر کوچکم که مجرد بود مرا گرفت که از پله‌ها بیندازد. پیراهنم پاره شد. مرا زد. پدرش هم ایستاده بود. خودم را بی‌حد زدم. بی‌حال شدم. به هوش آمدم دیدم آب‌جی مرا برده بیمارستان. دکتر گفت اگر یک‌سال دیگر این جور ادامه داشته باشد این خواهرتان روانی خواهد شد. دواى اعصاب داد، نخوردم. می‌گفت بخور و تغذیه خوب داشته باش. من نمی‌توانستم. ما را از خانه بیرون کردند. شوهرم جایی اتاق گرفت. دیگر نمی‌توانستیم لباس نو بخریم. همه لباس‌های بچه‌ها را دست دوم می‌خریدم. شوهرم هر چه درمی‌آورد جای قرض می‌داد.»

نفس تازه می‌کند. دست می‌کشد روی سینه. «این قفسه سینه‌ام افکار (زخمی) است از بس که برادر شوهرم مشت می‌زد. زیاد که عصبی شوم پشت شانم می‌سوزد و دست‌هایم می‌لرزد. از پدر شوهرم قرص قلب می‌گرفتم تا آرام شوم.»

خونریزی داشت. شوهرش گفت برود خانه خواهر تا ببینند تکلیف چه می‌شود. «یک سال، یک و نیم‌سال دوا می‌خوردم تا طفل پیدا می‌کردم. سر این سومی گفت بگو لوله‌هایت را ببندند. بگو زندگی خوب نداریم، بچه زیاد نمی‌توانیم بزرگ کنیم. دکتر قبول نکرد. گفت این مردهای افغانستان را نمی‌شناسی. گفتم من رضایت گرفتم. گفت نه، تو مشکل داری، بدون دارو بچه‌دار نمی‌شوی. رفتم دکتر برای خونریزی. گفت حامله هستی. من گریان کردم گفتم چه کنم؟ دوا بده بیندازم. گفت شاید خدا به وسیله این بچه تو را از این شر نجات بدهد. نکن این کار را. یک‌ماهه بودم و گناه هم نبود. دکتر هم می‌گفت من نمی‌فهمم خداوند تو را از چه ساخته. می‌دید چقدر سیاه و کبودم. می‌گفت چرا تو را چیزی نمی‌شود. سر بچه سوم هم دکتر گفته بود بچه خشک شده آن قدر که کتک خوردم. ۶ ماه ابریزی داشتم. گفت بیا بینداز، زنده نیست. اما من ترسیدم. بچه سی‌ام رمضان طبیعی به دنیا آمد.

بچه سوم که به دنیا آمد، پیر بود. «چروکیده بود اما باز سلامت شد. از پله‌ها مرا انداختند. پسر بزرگم هنوز تنش زخمی است. اعصاب ندارد. پرت است. آرام نیست. خواب نمی‌رود. بچه دومم گلویش گوشت اضافی دارد، پاهایش درد می‌کند. گفتند در هفت‌سالگی باید عمل شود.»

کودک چهارم؛ خودم را می‌سوزانم

دکتر موافق سقط بچه چهارم نبود. «خانه خواهرم بودم که دختر خاله‌ام گفت کسی را می‌شناسم که سقط می‌کند بعد رفته

بود به پدرشوهرم گفته بود. پدرشوهرم مردم را جمع کرد. به شوهرخواهرم گفت از یک فاحشه طرفداری نکن. خبر داری می‌خواهد نوه مرا سقط کند. کسی که این کار را می‌کند همه کاری می‌کند. ریش سفیدها را جمع کرد گفت می‌کشمش.»

جلسه که گرفتند گفتم خودم را می‌سوزانم. بس است دیگر. از این که زجرکش کنند بهتر است. یک‌بار می‌خواست مرا با چاقو بزند. می‌خواستم خودم را از پنجره بیندازم پایین. همسایه‌ها گریان می‌کردند. تشک گذاشتند زیر پنجره. چاقو به شانام خورد و افتاد پایین. همسایه چاقو را به خانه خود برد.»

جای چاقو به یادگار بر شانه مانده. خواهر بیم جان خواهر داشت. یا خودت را می‌کشند یا بچه‌ات را. از مردم شمالی کسانی را می‌شناسم که به ایران می‌روند. «می‌ترسیدم بچه‌ها را بگیرند. به بهانه خانه عمه رفتم پیش آن خانواده. گفتند به شرطی با تو چاقوی به مشهد می‌آیم که پول سفر ما را بدهی. خواهرم طلاهایش را فروخت و پولش را به من داد.»

برو هر وقت طلا پیدا کردی به من بده. کاروان راهی سفر شد. ۲۰ نفر زن و مرد و کودک. کوچکترین‌شان بچه‌های مهتاب بودند. تا هرات غذا داشتند. در هرات قاچاق‌برها خبر دادند که باید از مرز نیم‌روز بگذرند، پیاده. «راه جنگلی بود و سبزان. نیم راه پیاده رفتیم. همراهان کمک می‌کردند بچه‌ها را ببرم. بعد موتورسیکلت سوار شدیم. گفتند هر چه بار داری دور بینداز. گفتند بچه‌ها را جدا می‌برند. قبول نکردم. گفتم برمی‌گردم. زن‌ها و مردها جدا در خانه‌هایی ماندیم و شبانه دوباره راه افتادیم. در مرز به بچه یک‌سال و نیمه شربت خواب‌آور دادم که آرام بگیرد. از آن روز دیگر شیر مادر نخورد.»

شوهرخواهرش از تهران به ایرانشهر رفت به پیشواز. نفس راحتی می‌کشید مهتاب. جسته بود از مرگ. «می‌کشتمند. قبلا هم زن‌های دیگری را در فامیل کشته بودند و بعد گفتند خودکشی کرده‌اند. در افغانستان اگر زنی بخواهد طلاق بگیرد، شش رقم سرش تهمت می‌زنند. مردم شمالی کم طلاق می‌گیرند. البته شماره تلفنی هم هست برای اعلام آزار و اذیت اما اینها نفوذ داشتند و من بیم جان خواهرم را دارم.» هنوز هم دارد.

مهتاب و بچه‌ها حالا در خانه مادر هستند؛ میهمان خانواده ۶ نفره‌ای که یک نان‌آور دارد. ماهی ۴۰۰، ۵۰۰ هزار تومان به خانه می‌آورد که به شکم هیچ‌کدامشان نمی‌رسد. در این یک هفته‌ای که آمده، هزار بار داستان این ۱۱ سال را مو به مو تعریف کرده و هر بار دریا دریا گریسته. «در این ۱۱ سال ۱۱ روز بدون منت و تهمت و آزار زندگی نکردم. پسرم هنوز خواب می‌بیند که بابابزرگش او را می‌زند.»

در این ۱۱ سال به فکر فرار نیفتادی مهتاب؟ «دو بار خواستم برگردم. اول قبل از عروسی، به مشهد که رسیدیم. آشنای‌شان گفت اینها دست زدن دارند، حیف است، نرو با آنها. یک‌بار هم در مرز وقتی راننده‌ای که ما را می‌برد در آینه به من چشمک می‌زد و دستش را دراز می‌کرد سمت من که پشت نشسته بودم. وقتی مادرم به افغانستان آمد گفتم که خیلی عذاب کشیدم تا اینجا.»

حالا مادر و زن برادرش او را به موسسه آوای ماندگار آورده‌اند. حالا جای صفا پوینده در موسسه خالی است اما مربی‌های قبلی او را به خاطر می‌آورند. مهتاب را پیش مشاور و پزشک فرستاده‌اند. مهتاب هنوز باری دارد که باید به زمین بگذارد.